

شعورِ قلم

به همسر: فرزانه
و فرزندانم: پُرشاد و بامداد

سرشناسه: کاکاوند، رشید، ۱۳۴۶-
عنوان قرارداد: تاریخ بیهقی. شرح
عنوان و نام پدیدآور: شعور قلم: در باره تاریخ بیهقی و خالق آن / مقدمه و
توضیح رشید کاکاوند.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری: ۱۳۳ص.
شابک: 978-964-311-795-5
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا.
موضوع: بیهقی، محمدبن حسین، ۳۸۵ - ۴۷۰ ق. تاریخ بیهقی - نقد و تفسیر
شناسه افزوده: بیهقی، محمدبن حسین، ۳۸۵ - ۴۷۰ ق.. تاریخ بیهقی. شرح
رده‌بندی کنگره: ۲۰۸۳۸۱۳۸۸ت۹ب/DSRV۹۱
رده‌بندی دیویی: ۹۵۵/۰۵۱۳
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۷۱۲۲۷۵

شعورِ قلم

دربارهٔ تاریخ بیهقی و خالق آن

مقدمه و توضیح: رشید کاوند





انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

شعور قلم

درباره تاریخ بیهقی و خالق آن

مقدمه و توضیح: رشید کاکاوند

چاپ دوم

۲۲۰ نسخه

۱۴۰۳

چاپ ماهریس

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۵-۷۹۵-۳۱۱-۹۶۴-۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 795 - 5

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

فهرست

پیشگفتار.....	۷
درباره ابوالفضل بیهقی.....	۹
ادبیات یا تاریخ؟!.....	۱۳
نوشتن در ناامنی دربار غزنوی	۱۴
حضور مردم در تاریخ بیهقی.....	۲۴
شخصیت‌ها در تاریخ بیهقی	۲۶
هنرهای ادبی بیهقی.....	۳۹
۱. نامه حشم تگین‌باد به مسعود غزنوی	۵۱
۲. مذاکره صلح با اعیان ری	۵۵
۳. جنگ حسن بابویه	۶۱
۴. بازداشت علی قریب	۶۵
۵. فرمان تازه درباره محمد	۷۱
۶. قصه خیشخانه هرات	۷۹
۷. واقعه بوبکر حصیری	۸۵
۸. ذکر حکایت افشین و خلاص یافتن بودلف از وی	۹۹
۹. ذکر بر دار کردن امیر حسنک وزیر رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ	۱۰۷
۱۰. ذِكْرُ السَّيْلِ	۱۲۳
۱۱. رنجش بونصر از امیر و مرگ او.....	۱۲۷
فهرست منابع	۱۳۳

پیشگفتار

حتی در دوره تحصیل در دبیرستان، وقتی «قصه بر دار کردن حسنک» را در کتاب درسی می‌خواندیم، احساس می‌کردم این متن، چیزی دارد بیش از آنچه وانمود می‌کند. وقتی نگرانی از سرنوشت حسنک، حتی اشک به چشمان دانش‌آموزان بی‌اعتنای طبق معمول آورد، تاریخ بیهقی در ذهن من جای ویژه‌ای یافت و دغدغه سال‌های من شد تا اینکه، بعد از این همه سال، هیجان‌زدگی‌ها و اشتیاقم را در یک نوشتارِ هرچند کوتاه و گذرا پاسخ بدهم.

شگفتا که ابوالفضل بیهقی، حتی در سال‌هایی که بناگزیر با تاریخش ارتباط کم‌تری داشتم همچنان موضوع ذهن من بود. حتی وقتی شعر و داستان معاصر بررسی کرده‌ام و ظرافت‌های زبانی و بیانِ بعضی از متونِ امروز را از نظر گذرانده‌ام بیهقی رخ نشان داده است. در بهترین اشعار احمد شاملو و در نوشته‌های محمود دولت‌آبادی، مثلاً، سرنخ بسیاری هنروری‌ها و شگردهای زبانی و به ویژه موسیقی کلام را به دست ابوالفضل بیهقی دیده‌ام.

در دوره دانشجویی وقتی چند ماه مهمان دانشگاه گیلان شدم تا موشک‌های عراقی نتوانند رد پایم را دنبال کنند، وحشت و ناامنی را در متن بیهقی بهتر درمی‌یافتم و هنگامی که تاریخ بیهقی را نزد دکتر ضابطی می‌خواندم باز می‌دیدم که بیهقی خودش را بیش از کلاس به چشم می‌آورد... و ابوالفضل بیهقی از ظرفِ چهار ساله دانشکده ادبیات، سرریز کرد. هرچه در آن چهار سال استادانِ دانشکده ادبیات علامه طباطبایی: دکتر سیروس شمیسا، دکتر سعید حمیدیان، دکتر جلال‌الدین کزازی، دکتر حسن احمدی گیوی و دیگران، زیبایی‌های ادبیات را به ذهن و ذوق من تذکر می‌دادند، تصویر بیهقی درشت‌تر و دل‌انگیزتر می‌شد. پس از آن دکتر احمد محمدی ملایری بود که به من یادآوری کرد: متن بیهقی را برای کسب اطلاعات نیست که می‌خوانیم، که بیهقی مواجهه با زیبایی است؛ و دریافتم که حتی بیش از این است: احساس اختیار است، یادآوری توان جستجو در متن است، تذکرِ ناگفته‌های پنهان متن‌هاست.

و امروز که سال‌هاست ادبیات تدریس می‌کنم، زیبایی‌شناسی ادب فارسی در هر پیچ و گذری از تاریخ بیهقی چهره‌ای می‌نماید.

در این نوشتار، نکاتی هرچند گذرا در باب آنچه این سال‌ها بیهقی را در نگاه من متفاوت از دیگران، عزیز ساخته است یادآوری کرده‌ام و در ادامه بخش‌هایی از تاریخ بیهقی را انتخاب کرده‌ام که هم مصادیقی برای گفته‌شده‌ها در مقاله نخست می‌توانند بود و هم در پیکره منسجم تاریخ بیهقی جای ویژه‌ای دارند. در باره لغات و برخی عبارات نیز، چند کلمه به عنوان توضیح به متن اضافه شده است.

در پایان قلباً معتقدم این نوشته، قلم‌اندازِ ناقصی است که قطعاً جای بحث و انتقاد دارد؛ با وجود این حق ابوالفضل بیهقی در این سال‌ها به گردن من بود که لازم دانستم گزارده شود. سپاس می‌گویم استاد محترم دکتر احمد محمدی ملایری را که مهربانی علمی‌اش مرا تشویق کرد که تازه و دیگر بار به متون نگاه کنم. از سرکار خانم فاطمه منشی‌پور، دانشجوی سابقم که در مرتب کردن دست‌نوشته‌ها یاری‌ام کرد نیز سپاسگزارم. باقی می‌ماند تشکری از همسر من که هر کار تازه من از صبوری و بزرگواری اوست و فرزندانم که از حق آن‌ها به نفع دغدغه‌های ادبی‌ام گاهی کوتاه آمده‌ام. امید آن‌که در این نوشته برای دانشجویان ادبیات و علاقه‌مندان متون هنرورانه فارسی، بیراه نرفته باشم.

رشید کاکاوند

دانشگاه آزاد اسلامی واحد کرج

تابستان ۱۳۸۷

دربارهٔ ابوالفضل بیهقی

خواجه ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی در سال ۳۸۵ هجری قمری در ده حارث آباد بیهق (سبزوار قدیم) به دنیا آمد. پدرش از خواجهگان به شمار می‌آمد و با بزرگان عصر نشست و برخاست داشت. ابوالفضل در سال‌های نخست در قصبهٔ بیهق و سپس در شهر نیشابور به تحصیل علم پرداخت. در حدود سال ۴۱۲ هجری قمری از نیشابور به غزنین رفت و با سمت دبیری وارد دیوان رسالت سلطان محمود غزنوی شد.

ابوالفضل بیهقی با شایستگی، استعداد و عشقی که به نویسندگی داشت خیلی زود به دستیاری خواجه بونصر مشکان انتخاب شد که صاحب دیوان رسالت محمود غزنوی بود. نوزده سال مورد عنایت بونصر مشکان بود و آداب نویسندگی را کاملاً نزد او آموخت و به سبب گرمی و نزدیکی که با بونصر داشت در جریان نهفته‌ترین اسرار دستگاه غزنویان قرار گرفت که در نوشتن تاریخ، بسیار به کارش آمد.

در مدت شاگردی و دبیری، به سبب آن که خطی خوش داشت نامه‌های بونصر را پاکنویس می‌کرد. آن چنان در دیوان رسالت، صداقت و امانتداری و لیاقت نشان داد که «خزانة حجت»؛ یعنی محل نگهداری اسناد مهم به او سپرده شد.

بعد از محمود، بیهقی در حکومت کوتاه‌مدت امیر محمد، پسر کوچک‌تر محمود، دبیر دیوان رسالت بود و بعد از اوج گرفتن مسعود و به حکومت رسیدنش، لحظه به لحظه شاهد فراز و نشیب زندگی و حکومت او بود و در کتاب خود، گویی روزشماری از زندگی مسعود غزنوی به دست داده است.

در سال ۴۳۱ هجری قمری بونصر مشکان، استاد بیهقی، درگذشت و مسعود غزنوی، با این توجیه که ابوالفضل بیهقی بسیار جوان است، بوسهل زوزنی را جانشین

بونصر مشکان کرد. بیهقی که به شیوهٔ راست و درست استاد خود دلبستگی داشت از بیمِ تندخویی و ناسازگاریِ رئیسِ جدید دیوان رسالت و ناآشناییِ او به کار، استعفانامه‌ای برای مسعود نوشت؛ ولی مسعود نپذیرفت و در مقابل، به او ضمانت داد که شرایط مناسبی در دیوان رسالت خواهد داشت. به این ترتیب در ایام پایانی پادشاهی مسعود غزنوی، ابوالفضل بیهقی از درشت‌خویی بوسهل زوزنی در امان ماند.

پس از آن که مسعود در سال ۴۳۲ هجری قمری کشته شد، مودود فرزند مسعود به پادشاهی رسید و بعد از آن نوبت فرمانروایی به عبدالرشید رسید و بیهقی صاحب دیوان رسالت شد؛ اما در سال ۴۴۴ هجری قمری که طغرل کافر نعمت، غلامِ گریختهٔ محمودیان، بر امیر عبدالرشید شورید و او را به هلاکت رساند بیهقی همراه با گروهی دیگر در دژی محبوس شد. اگرچه حکومتِ این غلام پنجاه روز بیش‌تر نپایید، بیهقی دیگر شغلِ درباری نپذیرفت و کنجِ عافیت گزید. حالا فرصت برای نوشتن تاریخ، از زندگی خود، پیرامونیان و فراز و نشیب‌هایی که دیده بود، مناسب بود.

ابوالفضل بیهقی تألیف تاریخ را از سال ۴۴۸ هجری قمری آغاز کرد و در سال ۴۵۱ آن را به پایان رساند؛ یعنی در آغاز پادشاهی سلطان ابراهیم بن مسعود.

سرانجام بیهقی در سال ۴۷۰ هجری قمری در هشتاد و پنج سالگی درگذشت. او در واقع نوزده سال بعد از اتمام تاریخ بیهقی زنده بود و این، فرصت مناسبی برای پرداخت، تصحیح متن و احتمالاً افزودن اطلاعات بوده است.

تاریخ بیهقی در آغاز «تاریخ ناصری» خوانده می‌شده است؛ شاید به خاطر آن که لقب سبکتگین، پدر محمود غزنوی، که تاریخ بیهقی تاریخ حکومتِ خاندان و فرزندان اوست، ناصرالدین بوده است. یا شاید به خاطر آن که لقبِ سلطان مسعود «ناصرالدین‌الله» بوده است. این تاریخ، تاریخ آل ناصر، تاریخ آل سبکتگین، جامع‌التواریخ، جامع فی تاریخ سبکتگین نیز نامیده شده است و سرانجام تاریخ بیهقی که به نام نویسنده‌اش اعتبار می‌یابد و گویی شایسته‌ترین عنوان برای این کتاب است.

بی تردید هیچ کتاب تاریخی در فرهنگ ما، اعتبار ادبی تاریخ بیهقی را ندارد؛ تاریخی که آگاهی، امانتداری و احساس نویسنده و به تعبیری شعورِ قلم بیهقی در آن آشکار است و «انسان» در هر سطر آن رعایت شده است.

ادبیات یا تاریخ؟!

متن تاریخ بیهقی بیش از آن که تاریخ شمرده شود، ادبیات قلمداد شده است. این که چرا اثری که برای بیان واقعیات تاریخی، در یک سیستم رسمی، نوشته شده است بدون داعیه‌های مرسوم ادبی، مثل تخیل‌گرایی، هیجانات عاطفی و سپردن زمام کلام به ناخودآگاه برانگیخته نویسنده، تا این حد ادبی شمرده شده است از مباحثی است که باید در باب آن مفصل سخن گفت. با این حال بدون آن که در سطرها و صفحه‌ها اثبات شود که این متن، ادبی است خواننده عادی این اثر فقط با روخوانی آن به این احساس خواهد رسید که اگر کلام بیهقی شعر نیست از نثر معمول هم جداست.

این که چه مؤلفه‌هایی باعث می‌شود به چنین دریافتی برسیم، یا این که نگاه و سلیقه بیان متفاوت ابوالفضل بیهقی کدام است، موضوع مورد توجه این نوشته است. لایه‌های پنهان کلام بیهقی، زیبایی‌های آشکار آن و شعور قلم او همواره مورد توجه اهل قلم بوده است و شگفتا که حتی در روزگار ما، و شاید بهتر است بگوییم که بیش‌تر در روزگار ما، شاعران و داستان‌نویسان بزرگی در آثار خود از بیهقی بسیار تأثیر گرفته‌اند.

یکی از وجوهی که موجب گردیده است تاریخ بیهقی متن ادبی شمرده شود، توجه نویسنده در بسیاری از جاهای متن به لایه‌های پنهان معنایی و مقاصد متنی ناگفته است. به تعبیری مقصد فکری نویسنده باید بیش‌تر پشت کلمات و در ناگفته‌های متن جستجو شود. در گیر و دار فضایی سیاست‌زده و ناامن، گویی قلم با هوش ابوالفضل بیهقی، چاره‌ای جز بی‌قراری‌های متنی ندارد. او که از ظرفیت‌های زبان آگاهی کامل دارد، می‌داند که در زمینه روایت می‌توان مقاصد ثانوی پنهان را پیگیری کرد. این مقاصد ثانوی در تاریخ بیهقی ممکن است شخصیت‌پردازی مردان حکومت غزنوی باشد، از محمود و پسرانش مسعود و محمد گرفته تا بزرگان دربار ایشان، یا بیان واقعیات‌های تاریخی باشد که گویی هیچ کاتب درباری اجازه و جرئت بیان آن را ندارد. بدیهی است دریافت لایه‌های پنهان متن بیهقی همیشه آسان نیست. گاهی باید از حافظه کمک گرفت و

بعضی بخش‌های متن را کنار هم در نظر گرفت تا مفاهیم تازه‌ای از آن‌ها کشف شود. گاهی ظرفیت واژه‌ها، لحن گوینده، واقعیت‌های تاریخی و شخصیت‌پردازی‌ها، خواننده‌ی متن را به معانی ناگفته راهنمایی می‌کند. گمان می‌کنم ذکر چند نمونه در دیگر بخش‌ها، برای علاقه‌مندان تاریخ بیهقی جالب و راه‌گشا باشد.

شگردهای روایت‌گری که در ادبیات داستانی معاصر، گاهی اهمیت یافته‌اند، در تاریخ‌نویسی بیهقی یافت می‌شوند. ماجراپردازی‌ها، تعلیق، شخصیت‌پردازی و گفتگوها در این متن تاریخی گاهی چنان است که گویی تاریخ نه که رمان است.

موسیقی نیز از دیگر وجوه متن ادبی شمرده شدن این تاریخ است. در تاریخ بیهقی و نحو کلام بیهقی همنشینی واژه‌ها و آواها سازنده‌ی موسیقی‌اند. مصوت‌های بلند، صامت‌های قریب‌المخرج و هجاهای مشترک در واژه‌ها گاهی آن چنان تکرار می‌شوند که تو گویی با قطعه شعری آهنگین روبرو هستیم. در این باره نیز در دیگر بخش‌ها نمونه‌هایی ذکر خواهم کرد.

نوشتن در ناامنی دربار غزنوی

ابوالفضل بیهقی خود در این باب که چه می‌نویسد و چه غرضی دارد در آغاز جلد ششم می‌گوید:

غرض من نه آن است که مردم این عصر را بازنمایم حالِ سلطان مسعود، اَنَارَ اللّٰهُ بُرْهَانَهُ، که او را دیده‌اند... اما غرض من آن است که تاریخ‌پایه‌ای بنویسم و بنایی بزرگ افراشته گردانم، چنان که ذکرِ آن تا آخر روزگار باقی ماند... .

ابوالفضل بیهقی با رندی و زیرکی خاص خودش، اظهار می‌کند که قصد ندارم وضعیتِ مسعود غزنوی را برای مردم روزگار خودم توصیف کنم، چون که آن‌ها خودشان مسعود را دیده‌اند و می‌شناسند. فکر نمی‌کنید منظور بیهقی این است که هرچه از مسعود بگویم فایده‌ای ندارد، واقعیتِ مسعود و شخصیتِ او را همه می‌دانند؟! و یعنی قصد بیهقی آن است که تاریخی بنویسد که آیندگان بدانند مسعود که بوده است؟

در سطرهای نخستینِ نامه‌ی حشم تگیناباد به مسعود، سیاست‌بازی‌های درباریان و صاحبان قدرت حتی در مواجهه با مسعود با اندکی دقت، پدیدار می‌شود. بیهقی از زبان بزرگان تگیناباد در نامه‌ی ایشان، جبری را در حکومت مسعود یادآوری می‌کند که دلخواه ایشان (و طبیعتاً خود بیهقی) نیست:

و قضای ایزد، عَزَّ وَ جَلَّ، چنان رود که وی خواهد و گوید و فرماید نه چنان که مراد آدمی در آن باشد....

در ادامه خاطر نشان می‌کند به مسعود که همان طور که خداوند حکومت را از محمد گرفت و به تو داد، از تو هم خواهد گرفت و به دیگری خواهد سپرد: «و ملک روی زمین از فضلِ وی رسد ازین بدان و از آن بدین...»

این تقدیری بودن حکومت و ناماندگاری قدرت، در تاریخ بیهقی، چه در کلام مردان تاریخ چه در گفتارِ خود ابوالفضل بیهقی، همواره و به تکرار بیان شده است. نکته قابل توجه در سطرهای بعدی نامه مذکور این است که گاه یک واژه، تکلیف متن را از نظر عاطفی و فکری مشخص می‌کند، به شرط آن که واژه مورد نظر به چشم خواننده بیاید. بزرگان ری در پشتِ کلام منطقی و ستایشگرانه خود، می‌گویند: پیروی و انقیاد ما از تو ناگزیر است گویی هر که بر آن تخت بنشیند ما مجبوریم او را ستایش کنیم: «... امروز ناچار سوی حق شتافتند و طاعتِ او را فریضه‌تر داشتند...». لفظ «ناچار» همان واژه روشنگر و انتخابی بیهقی است. اما بزرگانِ ری، یکسر جسارت نمی‌کنند. امنیتی در کار نیست و مسعود، مردی نیست که بتوان با او یکسر به کنایه و ایهام سخن گفت. ترسیدگی در لحن و بیان این نامه آشکار است. شرّ مسعود آن قدر است که به واسطه فرمانبرداری آن‌ها از برادرش، از دم تیغ خواهد گذراندشان. بزرگان ری، دست و پایی می‌زنند شگفت:

سزد از نظر و عاطفِ خداوندِ عالم... که آنچه به اول رفت از بندگان تجاوز فرماید که اگر در آن وقت، سکون را کاری پیوستند... اندر آن فرمانی از آن خداوندِ ماضی نگاه داشتند.

این ناامنی و محتمل بودن خطر، بزرگان دربار را بر آن می‌دارد که هر لحظه به فکر موقعیت‌های آینده باشند و احتیاطی بیش از حد معمول کنند. بعد از آن که نامه مسعود در باب برادرش محمد به بزرگان می‌رسد، حاجب علی که اختیارِ امور به دست اوست، ضمن آن که ناگزیر است به خوشایند مسعود رفتار کند، می‌داند آن چنان که پیش از این تجربه کرده است، آسمان در آینده نیز همواره بر یک مدار نخواهد گشت:

همگان گفتند: حاجب چه دیده است در این باب؟ گفت: این نامه را اگر گوئید، باید فرستاد به نزدیک امیر محمد تا بداند که وی به فرمان خداوند این جا می‌ماند و موکل و نگاه‌دارنده وی پیدا شد و ما همگان از کار وی معزول گشتیم.

در واقع به این شکل از خود رفع اتهام می‌کنند. از کجا معلوم که در آینده نزدیک یا دور امیر محمد

بر تخت نشینند؟! این احتمالِ هرچند ضعیف، علی حاجب را، که سخت عاقل است، بر آن می‌دارد جایی برای گریز از اتهام باقی بگذارد. اما همین مرد، همراه دیگران – یوسهل حمدوی، خواجه علی میکائیل و امیریوسف و سرهنگ بوعلی کوتوال – در نامه خود به مسعود در باره محمد چنین می‌نویسد: «از بهر تسکین وقت را، امیرمحمد را به غزنین خوانده آمد تا اضطرابی نیفتد و به هیچ حال این کار از وی بر نیاید که جز به نشاط و به لهو مشغول نیست...».

کنار هم نهادن این دو بخش، قواعد بازی را در دربار غزنویان، یا لاقلاً دوره محمود و مسعود غزنوی آشکار می‌کند. افرادی چون حاجب علی مثل شطرنج بازی کهنه کار باید برای کوچک‌ترین تصمیم و رفتار، همه راه‌ها و همه مهره‌ها را بپایند؛ و با این حال ناگهان، ناباورانه مات می‌شوند. حاجب علی با این همه سیاست‌بازی، مقهور فضای سیاست می‌گردد و بعدها در ادامه تاریخ بیهقی، به جرم همین رفتارها فروگرفته می‌شود.

پس از آن‌که مسعود دعوتش می‌کند و برادرش را عنوان حاجب می‌دهد، علی حاجب که می‌داند اوضاع چگونه است، پیش از آن‌که به نزد سلطان برود، با بیهقی واقعیتِ دلهره‌آوری را در میان می‌گذارد:

بدان که چندان است که سلطان مسعود چشم بر من افگند، بیش شما مرا نبینید، این نامه‌های نیکو و مخاطبه‌های به افراط و به خط خویش فصل نبستن و برادرم را حاجبی دادن همه فریب است و بر چون من مرد پوشیده نشود و همه دانه است تا به میانه دام رسم که علی دایه به هرات است و بلغاتگین حاجب و گروهی دیگر که نه زناند و نه مردان، و اینک این قوم نیز به سلطان رسند و او را بر آن دارند که حاجب علی در میانه نیاید... .

اصطلاح «نه زناند و نه مردان» برای درباری‌ها و بزرگان مؤثر بر فکر و احساس مسعود غزنوی، خودگویای شرایط دربار مسعود است و یک توصیف دقیق از جانب کسی که در این دربار از زمان محمود صاحب قدرت بوده و از جنس دربار غزنوی است. با همه حساسگری‌ها و سیاست پخته‌ای که علی حاجب دارد، گویی خامی کرده و امروز که به جایگاه خطر رسیده است می‌فهمد که اشتباهش چه بوده: به این قوم که در ناامنی حکومت یاد گرفته‌اند به منافع شخصی و آنی خودشان بیندیشند به هیچ شکلی نباید اعتماد کرد. علی حاجب می‌گوید که همه با هم تصمیم گرفتند محمد، برادر مسعود، آورده شود تا فرزندان محمود جمع شوند و خود تصمیم بگیرند:

... و اولیا و حشم در میانه توسط کردند، من یکی بودمی از ایشان که رجوع بیش تر با من بودی تا کار قرار گرفتی، نکردم و دایه مهربان تر از مادر بودم و جان بر میان بستم و امروز همگنان از میان بجستند و هر کسی خویشان را دور کردند و مرا علی امیرنشان نام کردند و قضا کار خویش بکرد....

اما برادرِ حاجب علی قریب، منگیتراک، که عنوان حاجب گرفته است، خود سرگذشتی عجیب دارد. در باب این خانواده به سعایت و بدخواهی برخی درباریان کودتایی رخ داده است. همان زمان که علی قریب ماجرای را که گفته آمد تجربه می کند، بیهقی ماجرای دیدار منگیتراک و سلطان را روایت می کند:

منگیتراک حاجب، زمین بوسه داد و گفت: خداوند دستوری دهد که بنده، علی، امروز نزدیک بنده باشد و دیگر بندگان که با وی اند، که بنده مثال داده است شوربایی ساختن. سلطان بر تازه رویی گفت: سخت صواب آمد، اگر چیزی حاجت باشد، خدمتکاران ما را نباید ساخت. منگیتراک دیگر باره زمین را بوسه داد و به نشاط برفت. و کدام برادر و علی را مهمان می داشت که علی را استوار کرده بودند و آن پیغام بر زبان طاهر به حدیث لشکر و مکران ریخ فی القفص بوده است. راست کرده بودند که چه باید کرد و غازی سپهسالار را فرموده که چون حاجب بزرگ پیش سلطان رسد، در وقت ساخته با سواری انبوه پذیرۀ بنۀ او روی و همه پاک غارت کنی. و غازی سپهسالار رفته بود. منگیتراک حاجب چون بیرون آمد، او را بگفتند: اینک حاجب بزرگ در صفۀ است. چون به صفۀ رسید، سی غلام اندر آمدند و او را بگرفتند و قبا و کلاه و موزه از وی جدا کردند، چنان که از آن برادرش کرده بودند و در خانه هایی بردند که در پهلوی آن صفۀ بود. فرّاشان ایشان را به پشت برداشتند که با بند گران بودند....

سیاست بازی های دربار مسعود، رموز و کلمات رمزی، فریبکاری و هولناکی آن دربار از چند سطر فوق برمی آید. شیوۀ بیان بیهقی که سراسر لحن عوض می کند و زاویۀ دید تغییر می دهد شگفت است. دقیقاً پس از توصیف زمین بوسه دادن و به نشاط رفتن منگیتراک، لحنی دیگرگونه می گیرد: «... و کدام برادر و علی را میهمان می داشت؟!...» سفارش مسعود به غازی سپهسالار که: «پذیرۀ بنۀ او روی و همه پاک غارت کنی!» شگفت انگیز و ترس آور است؛ فرمان غارت کردن، نه مصادره کردن و نه ضبط و ثبت کردن. و پس از آن به اتاقی راهنمایی اش می کنند و سی مأمور ناگهان بر سرش می ریزند و قبا و کلاه و موزه اش را می گیرند. بیهقی با ایجازی کم نظیر داستان را کامل می کند. اطلاع رسانی به بهترین شکل و

درست در جای خودش انجام می‌شود: «چنان که از آن برادرش کرده بودند...». یک ماجرای مفصل را با یک عبارت کوتاه تعریف می‌کند. نگرانی خواننده که علی قریب چه شد، اگرچه ناگوار، برطرف می‌شود. نتیجه‌گیری اخلاقی و فکریِ بیهقی که عبرت‌انگیز می‌داند این ماجرا را شنیدنی است:

این است حال علی و روزگارش و قومش که به پایان آمد و احمق کسی باشد که دل درین گیتی
غدار فریفتگار بندد و نعمت و جاه و ولایت او را به هیچ نشمرد و خردمندان بدو فریفته
نشوند....

گویی که ابوالفضل بیهقی، به جای لفظِ حکومت غزنویان، گیتی غدار را به کار برده است. دل بستن به ولایت و مقام این دنیا خیلی احمقانه است! در ادامه از زبان خوارزمشاه در بارهٔ ماجرای علی قریب اظهار نظر عبرت‌آمیزی دارد: «علی چه کرده بود که با سیاست با وی چنین رود؟ و من به روی کار بدیدم این قومِ نوحاسته نخواهند گذاشت که از پدریان یک تن بماند.» این قومِ نوحاسته، پسران هستند، هواخواهان و یارانِ مسعود؛ شاید خود مسعود هم از پدریان بودن گویی جرم بزرگی است در دورهٔ حکومت مسعود. علی قریب با آن خدمتی که به مسعود کرده است و محمد را از تخت گرفته است قبل از رفتن به هرات می‌گوید که به هلاکت خواهد رسید چراکه از محمودیان است و به تعبیر او: «محمودیان در میان ایشان به منزلتِ خائنان و بیگانگان باشند!» و در ادامه بر زبان علی قریب جمله‌ای می‌رود که برای خوانندهٔ دقیق مفاهیم بسیاری دارد: «و حال با سلطان مسعود آن است که هست مگر آن پادشاه را شرم آید و گرنه شما بر شرف هلاکید.» با توجه به این که سرانجام علی، سرانجامی ناگوار است و با توجه به آن که نظر ابوالفضل بیهقی در بارهٔ علی قریب این است که: «چون علی مرد کم رسد!» با کنار هم نهادن این عبارت‌ها به راحتی می‌توان به این عبارت خطرناک و هراس‌آور رسید که «شاه (مسعود غزنوی) را شرم نمی‌آید!»

این حسابگری‌ها و منفعت‌جویی‌ها و رفتار و گفتار زیرکانه فقط کار حاجب علی نیست که همه گویی باید چنین باشند.

به یاد بیاوریم که مسعود در حضور بزرگان ری، با آن‌ها سخن گفت و وعده داد به بهترین پادشاه‌ها، اگر فرمانبردار باشند، و نیز به تعبیر بیهقی «اگر به خلاف آن باشد، از ما دریافتن بینید فراخور آن...». عکس‌العملِ اعیان ری جدا از معنی صریح و معمول عبارات در یک تأویل ثانوی بسیار دیدنی است: «چون ازین سخن فارغ شد، اعیان ری در یکدیگر نگرسته

و چنان نمودند که دهشتی و حیرتی سخت بزرگ بدیشان راه نمود و اشارت کردند سوی خطیب شهر...». نحو معنی دارِ کلام: «چنان نمودند که...» به تظاهر ایشان اشاره می‌کند. اعیان ری برای آن که از شرّ خشم افسارگیسخته مسعود در امان بمانند نقش بازی می‌کنند. چنان اظهار می‌کنند که وحشت زده‌اند و فرمانبردار، تا مسعود به احتمال خطری که در آینده دارند، ظنّی نبرد.

هر کسی در این دربار به سبب عدم امنیت و شرایط پرآسیب، ناگزیر است به منافع خود بیندیشد. به قدرت و ثروت رسیدن گویی همه خواسته این قوم است. هیچ آرمان و اعتقادی که بتوان به پای آن ایستاد و از مقام و ثروت گذشت، وجود ندارد مگر آن که خود وعده رسیدن به مقام و ثروتی بزرگ‌تر باشد. علی قریب، خوارزمشاه و همه پدیان، ترس از آن دارند که جاه و مقام خویش از دست بدهند. هراس آن‌ها از رفتار پسران یا نگاه انتقادی ایشان نیست. خوارزمشاه بعد از آن که ماجرای علی قریب را شنید، به تعبیر بیهقی «به دست و پای بمرد» و پیغام داد: «علی چه کرده بود که بایست با وی چنین رود؟» ظاهر امر چنان است که متقذانه و دلسوزانه بنابر ایده‌ها و آرمان‌های فکری و حکومتی، سخت نگران وضعیت دربار است، اما با اندکی دقت می‌توان دریافت که نگران آینده خویش است که قدرت و ثروت از کف خواهد داد! بونصر مشکان به او دلداری می‌دهد و خوشبینانه پس از مقدمه چینی می‌گوید: «... در وی [خوارزمشاه] نیچند و وی را به زودی بازگرداند، چه داند که آن ثغر جز به حشمت وی مضبوط نباشد.» و جالب آن است که با وعده بازگشت به قدرت، دغدغه‌های خوارزمشاه به پایان می‌رسد: «خوارزمشاه آلتون‌تاش خاصه به سخن خواجه بونصر مشکان، قوی دل و ساکن گشت و بیارامید و دم درکشید.»!

فساد دربار غزنویان هرچه که بوده است، مهم آن است که تاریخ‌نویس در همان دربار واقعیت‌ها را چنان گفته است که به‌رغم همه فریبکاری‌های تبلیغاتی (که طبیعت حکومت‌هاست) و وارونه‌نمایی‌های غزنویان، می‌توان تصویری واقعی از آن دربار را در متن بیهقی یافت. این قدرت‌طلبی‌ها، سخن‌چینی‌ها، دیگران را افکندن و خویشان را برکشیدن‌ها در بسیاری از ماجراهای روایت شده در تاریخ بیهقی قابل جست‌وجوست. در سال ۴۲۱ هجری قمری گروهی دبیر از عراق وارد دربار می‌شوند. بیهقی می‌نویسد:

و طرفه آن بود که از عراق گروهی را با خویشان بیاورده بودند چون ابوالقاسم حریش و دیگران، و ایشان را می‌خواستند که به روی استادم برکشند که ایشان فاضل‌ترند... و استادم هرچند در خرد و فضل آن بود که بود، از تهذیب‌های محمودی چنان که باید، یگانه

زمانه شد. و آن طایفه از حسد وی هر کسی نسختی کرد و شرم دارم که بگویم بر چه جمله بود....

نامه‌های ویرانگر و جاه‌طلبی‌های طمعکارانه و فرصت‌طلبی‌ها که انگار ساختار ازلی و گویا ابدی دربارها و حکومت‌های ایران بوده است، در متن بیهقی کم یافت نمی‌شوند.

آلتون‌تاش که از پدریان است و طبیعتاً مورد علاقه و تأیید بیهقی نیز هست، رفتاری زیرکانه دارد و به تعبیر امروزی، هرگز دم لای تله نمی‌دهد. او در نصیحتی که به امیرمسعود می‌نویسد درباره‌ی خواجه احمد می‌گوید: «اما حدیث خواجه احمد، بنده را با چنین سخنان کاری نیست و برطرفی است، آنچه رای عالی را خوش‌تر و موافق‌تر آید می‌باید کرد که مردمان چنان دانند که میان من و آن مهتر نیست هم‌تا ناخوش است...»

آلتون‌تاش سیاست‌بازانه، جا برای انکار می‌گذارد. می‌گوید و نمی‌گوید. «مردم چنان دانند» یعنی من تأیید نمی‌کنم اما «دانند» نه «می‌گویند» یعنی که چنین چیزی هست. اعلام بی‌طرفی می‌کند، با صفت «نیست هم‌تا» می‌خواهد خود را منصف و عادل نشان دهد. اما «میان من و آن مهتر نیست هم‌تا ناخوش است» کار خودش را خواهد کرد. فضای ذهنی سلطان با همین عبارت آن‌طور که آلتون‌تاش می‌خواهد ساخته می‌شود.

بدین شکل بیهقی هر بار درباره‌ی کسانی نقل ماجرا می‌کند که به شکلی وابسته‌ی آنهاست یا به ایشان علاقه دارد یا فکر می‌کند که حق با آنهاست از زبان کنایی و زیرک خود استفاده می‌کند و معانی ثانوی جالبی می‌آفریند. در جای دیگری، بیهقی باز هم به علی حاجب و برادرش منگیتراک می‌پردازد:

و بیارم پس از این که در باب علی چه رفت تا آن‌گاه که فرمان یافت. و منگیتراک را نیز ببرند و به بوعلی کوتوال سپردند و به قلعت غزنین بازداشتند و دیگر برادران و قومش را به جمله فروگرفتند و هرچه داشتند، همه پاک بستند.

جمله مرکب پایانی این عبارت را دوباره بخوانیم: «و هرچه داشتند، همه، پاک بستند.» فاعل جمع این افعال کیست یا کیانند؟ لحن باکراحت و پرتأسف بیهقی، اعتراض و انتقادی در خود دارد. این دربار آن قدر ناامن است که حتی بزرگان دربار، آن‌ها که اگر فرصتی پیش بیاید در حد پادشاهان تصمیم می‌گیرند و فرمان می‌دهند، گاهی ناگزیر به فرار یا کوچ پنهانی می‌شوند. آن چنان که آلتون‌تاش چنین می‌کند:

چون یک پاس از شب بماند، آلتون‌تاش با خاصگان خود برنشست و برفت و فرموده بود، که

کوس نباید زد تا به جا نیارند که او برفت. و در شب امیر را بر آن آورده بودند که ناچار آلتونناش را فرو باید گرفت... تا خبر یافتند ده دوازده فرسنگ جانب ولایت خود رفته بود....

فضایی نفسگیر. سکوت و دلهرهٔ شبانه و مردی پرهیاهو که اینک بی صدا باید بگریزد. دشمنانش بی کار نیستند. شاه را پر می کنند اما او، به کمک پدریان، می گریزد....

اما این قاعده ای است که نه تنها آلتونناش و امثال او تن به آن داده اند، که گویی خود بنا نهاده اند. سیاست بازی ها و احتیاط و زیرکی های بدبینانه در شرایط ناگزیر و ناامن دربار محمود و مسعود، تنها بر سر آلتونناش خراب نشده است؛ او خود نیز بر سر دیگران خراب کرده است. او که از فریبکاری آسیب می بیند، بیش از این بارها با فریبکاری آسیب رسانده است. او در نصیحت مسعود، دم رفتن نوشته است:

حدیث خانان ترکستان از فرایض است با ایشان مکاتبت کردن به وقت آمدن به بلخ در ضمان سلامت و سعادت، و آن گاه بر اثر رسولان فرستادن و عقد و عهد خواستن که معلوم است که امیر ماضی چند رنج برد و مال های عظیم بذل کرد تا قدر خان خانی یافت به قوت مساعدت او و کار وی قرار گرفت. و امروز آن را ترتیب باید کرد تا دوستی زیادت گردد، نه آن که ایشان دوستان به حقیقت باشند، اما مجاملت در میانه بماند و اغوایی نکنند....

پیشنهاد به دوستی ظاهری، با یادآوری این نکته که عهد ببند اما دوستی آن ها را واقعی ندان، الآن که نیازمندی اظهار دوستی کن تا زمانی که بتوانی دشمنی کنی، فرصتی بیابی و دشمنانه آن ها را نابود کنی.

خواجه احمد نیز از انتقادهای بیهقی به دور نیست. بیهقی به نقل از بونصر مشکان، استادش، در آغاز به قدرت رسیدن خواجه احمد چنین می گوید:

«و ای ابوالفضل، بزرگ مهتری است این احمد، اما آن را آمده است تا انتقام کشد، و من سخت کارهم آن را که او پیش گرفته است و به هیچ حال وی را این نرود با سلطان و نگذارد که وی چاکران وی را بخورد.»

به تعبیر بونصر مشکان، خواجه احمد برای انتقام گرفتن و تسویه حساب آمده است اما کاری از پیش نخواهد برد چون که اطرافیان شاه، بیش از آنچه تصور می شود جا پای خود را در دربار و نیز در ذهن و دل شاه سخت کرده اند. گویی هر موقعیتی در حکومت، پیش از آن که اهداف جمعی یا اجتماعی را دنبال کند به منافع شخصی، از مالی و جاه گرفته تا حب و بغض ها می رسد. از روزگاری سخن می گویم که حکومت ایران، صحنهٔ نمایشی است که در

آن هر کسی نقشی به عهده دارد حتی اگر شخصیت، نیت، اندیشه و احساسش با آن نقش مطابق نباشد، جلوی چشم تماشاگران اداها و رفتارهای نوشته شده را انجام می‌دهد، اما پشتِ صحنه، آن سوی پرده، خبرهای دیگری است. در حکومتی که داعیه‌های مذهب دارد و مشروعیت خود را از فرمان خلیفه گرفته است، آدم‌ها جدا از انحرافات فکری و زد و بندهای سیاسی و حب و بغض‌ها، اخلاق فردیشان نیز فاسد است.

ماجرای بوبکر حصیری به روشنی تصویرگر چنین اوضاعی است:

... و فقیه بوبکر حصیری را در این روزها نادره‌ای افتاد... با پسرش بوالقاسم به باغ رفته بودند... و شراب بی‌اندازه خورده و شب آن‌جا مقام کرده و آن‌گاه صبح کرده... تا میان دو نماز خورده و آن‌گاه برنشسته و خوران خوران به کوی عباد گذر کرده...

شراب بی‌اندازه خوردن، صبح کردن، تا میان دو نماز خوردن، خوران خوران به کوچه رفتن، رفتارهایی است که از وابستگانِ درباری چنان که گفتیم عجیب به نظر می‌رسد. واقعیت‌هایی که در این روایت‌ها آشکار می‌شود از نکات تأمل‌انگیز تاریخ بیهقی است. نکته جالب در ماجرای بوبکر حصیری آن است که خواجه احمد، که با بوبکر حصیری میانه خوبی ندارد و دنبال فرصت می‌گردد تا، آن چنان که گفتیم، انتقام بگیرد، از این ماجرا سود می‌برد و به کام دل می‌رسد. بیهقی خیلی واضح و بدون پرده‌پوشی می‌گوید: «بوبکر حصیری را در این روزها نادره‌ای افتاد و خطایی بر دستِ وی رفت که بدان سبب خواجه بر وی دست یافت و انتقامی کشید و به مراد رسید... در عاجل‌الحال آب این مرد ریخته شد...» اما بهانه‌ای که خواجه احمد گرفته است، شرابخواری و خوران خوران در کوچه‌ها رفتن نبوده که گویی امری طبیعی بوده است! بلکه ناسزا گفتن‌های بوبکر حصیری به خواجه و کتک زدن چاکرِ خاصِ خواجه، گناه نابخشودنی بوبکر حصیری است:

از قضا را چاکری از خواص خواجه پیش آمدشان سوار، و راه تنگ بود و زحمتی بزرگ از گذشتن مردم. حصیری را خیال بست، چنان که مستان را بندد که این سوار چرا فرود نیامد و وی را خدمت نکرد، مر او را دشنام زشت داد. مرد گفت: ای ندیم پادشاه، مرا به چه معنی دشنام می‌دهی؟ مرا هم خداوندی است بزرگ‌تر از تو و هم مانند تو و آن خداوند خواجه بزرگ است. حصیری خواجه را دشنام داد و گفت: بگیرد این سگ را تا که از زهره آن باشد که این را فریاد رسد... و خواجه را قوی‌تر بر زبان آورد... و غلامان حصیری درین مرد پریدند و وی را قفایی چند سخت قوی بزدند و قباش پاره شد.

عربده‌های مستی و راستی‌مستی، بوبکر حصیری را به دردسر می‌اندازد که بی‌سیاست دشمنی‌اش را با خواجه احمد برملا می‌سازد. در هر رده و ردیفی از حکومت، منفعت‌طلبی‌ها و ویرانگری‌ها و توطئه و خبرچینی گویی اخلاق دربار غزنویان است. با آن‌که فرزند بوبکر حصیری که عاقل و عاقبت‌اندیش است، غلامان را باز می‌دارد که بیش از این وابسته خواجه را نزنند و از او عذرخواهی می‌کند و می‌خواهد که این مطلب به گوش خواجه نرسد، لیکن چاکر خاص خواجه احمد، قواعد بازی را خوب می‌داند و اغراق‌شده و بیش از واقعیت، گزارش ماجرا را به خواجه می‌دهد:

مرد که برایستاد، نیافت در خود فرو گذاشتی، چه چاکرانِ بیستگانی خوار را خود عادت است که چنین کارها را بالا دهند و از عاقبت نیندیشند... آمد تازان نزدیکِ خواجه احمد و حال بازگفت به ده پانزده زیادت، و سر و روی کوفته و قبابی پاره کرده بنمود. و خواجه این را سخت خواهان بود که بهانه می‌جست بر حصیری تا وی را بمالد.

تاریخ نوشتن در روزگاری که هر کلامی، هر قدمی، هر رفتاری، چنین سیاستمدارانه و حساس است، کاری بس دشوار است، به‌ویژه اگر چون ابوالفضل بیهقی، قصد واقعیت‌نویسی و افشاگری هر آنچه باشد که قصد پنهان کردنش بوده است. به این ترتیب آدم عاقل کسی است که خود را از میانهٔ معرکهٔ سیاست‌بازی‌ها و نیرنگ دربار به کنار بکشد و بی‌هیاهو در خلوت خویش با گمنامی بسازد که قدرت و مال، برادران تنی مرگ و بی‌آبرویی‌اند. بیهقی دربارهٔ ابوالقاسم پسر بوبکر حصیری که در آن ماجرا همراه پدر بوده است و عاقلانه‌تر رفتار کرده است به ستایش می‌گوید: «بانگ بر غلامان زد، که هشیار بود و سوی عاقبت نیکو نگاه کردی و سخت خردمند و خرد تمامش آن بود که امروز عاقبتی بدین خوبی یافته است و تا حج کرده است دست از خدمت بکشیده و زاویه‌ای اختیار کرده و به عبادت و خیر مشغول شده...». دست از خدمت کشیدن و زاویه‌ای اختیار کردن، عاقبت خوبی است که بیهقی بدان اشاره می‌کند. گویی باید در خدمت پادشاهان بود و تن به ماجرای پراسپی سیاست داد و عاقبتی شرّ و ناخوش یافت یا از دربار جدا شده، خلوت گزید و به عبادت و خیر مشغول شد. گویی عبادت و خیر در خدمت و اتصال به دربار ممکن نیست.

خواجه احمد حسن میمندی مرد بزرگی است. او وزیر مسعود است و بیهقی در ماجرای بوبکر حصیری، کوتاه نیامده است و مستقیم و غیرمستقیم به او انتقاد کرده است. پس از

آن که در روایت بوبکر حصیری و انتقامِ خواجه احمد از او، خواسته و دانسته‌اش را با زبانی دقیق و هنرمندانه بیان کرده است در پایان روایت، از افشین و بودلف سخن می‌گوید. در واقع بیهقی از حکایت افشین و بودلف به عنوان تمثیل استفاده می‌کند و شخصیت‌پردازی خواجه احمد را در ماجرای بوبکر حصیری کامل می‌کند. کنار هم گذاشتن دو ماجرا: «خواجه احمد و بوبکر حصیری» و «افشین و بودلف» نتیجه‌گیری عجیب و خطرناکی به دست می‌دهد. در واقع افشین را با همهٔ ناسازها و انتقادهای مستقیم در داستان، معادلِ خواجه گرفته است. وقتی افشین را، «این سگِ ناخوشتن‌شناسِ نیم‌کافر»، معادلِ خواجه احمد گرفته است، پیداست وزیر مسعود را چگونه ارزیابی کرده است و نظر خویش را دربارهٔ او غیرمستقیم گفته است. شگفتا که ماجرای بوبکر حصیری و انتقام خواجه احمد و وساطت بونصر مشکان و ابوالفضل بیهقی، گویی فعل به فعل، به ماجرای افشین و بودلف و وساطت قاضی احمدبن ابی‌دواد شباهت دارد.

افشاگری‌ها و بی‌پروایی‌های زبان بیهقی در بیان واقعیت که مصادیق بسیار زیادی در این اثر دارد، مجالی دیگر نیز می‌طلبد.

حضور مردم در تاریخ بیهقی

حضور اجتماع و تأثیر جماعت انسان‌ها به صرف اتحاد اجتماعی نه بابت قدرت حکومتی یا سیاسی، در تاریخ بیهقی بارها مطرح شده است؛ موضوعی که در ادبیات فارسی به دلیل شرایط تاریخی و سیاسی تا قبل از ادبیات مشروطه بی‌سابقه یا در حد اشاراتی کم‌تأثیر است. به عنوان مثال وقتی مسعود به ضرورت تصرف تخت شاهی ناگزیر به تعجیل سوی نیشابور و هرات است مشورتی در باب این که با ری و مردم آن چه کند، انجام می‌دهد. شحنه‌ای ظاهراً باید در ری بگمارد. گفتند: «و پیداست که این جا چند مردم می‌توان گذاشت و اگر مردم ری وفا خواهند کرد، نام کسی را نباید گذاشت و اگر وفا نخواهند کرد، اگرچه بسیار مردم ایستانیده آید، چیزی نیست.» یادآوری این نکته که اگر مردم نخواهند کنار بیایند، هر چقدر هم نیرو و سرباز در آن جا بگذارند فایده‌ای ندارد، اشاره بر قدرت جامعه و مردم است که گفتیم در ادبیات فارسی کمیاب است.

در ادامهٔ ماجرای فوق سخنگوی اعیان ری در گفتگو با طاهر دبیر، ضمن تعهد وفاداری نکتهٔ جالبی می‌گوید: «... و کسی را از بقایای مفسدان زهره نبود که بجنبدی که اگر کسی قصد فساد

کردی و این جا آمدی و شوکتش هزار یا دوهزار یا کم تر و بیش تر بودی تا ده هزار، البته جوانان و دلیران ما سلاح برداشتندی و به شحنة خداوندی پیوستندی تا شرّ آن مفسدان به پیروزی خدای، عَزَّ وَ جَلَّ کفایت کردند...»

ادعای بزرگان ری، جدا از دلگرمی ظاهری که می تواند برای مسعود غزنوی داشته باشد، عرض اندام و قدرت نمایی ملی هم می تواند باشد و به شکلی حتی تهدیدآمیز جلوه کند. یکی از بهترین جلوه های حضور اجتماعی مردم را می توان در قصه بردار کردن حسنگ وزیر یافت. آن جا که او را سوی دار می برند:

پس آواز دادند او را که بدو. دم نزد و از ایشان نیندیشید. هر کس گفتند شرم ندارید مرد را که می بکشید به دو به دار برید؟ و خواست که شوری بزرگ به پای شود، سواران سوی عامه تاختند و آن شور بنشانند... .

عامه، عموم مردم، گویی اصلاً در ادبیات ما وجود خارجی نداشته اند و تنها در تاریخ بیهقی است که وجود دارند و تصمیم می گیرند و می توانند اعتراض کنند. «شوری بزرگ» که بیهقی از آن سخن می گوید، بخش پنهان از تاریخ ماست که گویی ادبیات رسمی درباری و خانقاه زده ما از آن غافل مانده است. این عامه، که ممکن است شوری به پا کنند و سرکوب می شوند، آرام نمی گیرند چون در ادامه ماجرا:

آواز دادند که سنگ دهید، هیچ کس دست به سنگ نمی کرد و همه زار زار می گریستند خاصه نیشابوریان. پس مشتی رند را سیم دادند که سنگ زنند... .

عکس العمل فعال و تأثیرگذار قومی که بیش تر معاصر تصور می شوند. ادبیات ما برای حفظ منافع حکومت ها یا در غفلت خانقاه ها بخش بزرگی از واقعیت را نگفته است؛ این است که وقتی مردم را، به تعبیر بیهقی عامه را، در این ماجرا می بینیم احساس می کنیم تازه اند، امروزی اند. از همین چند نمونه می توان دریافت مردم همواره بوده اند اما ادبیات و متون تخیل زده و نهایتاً تعلیمی ادبی ما آن ها را نادیده انگاشته است. بیهقی، بی پروا، همه آنچه را که باید بگوید گفته است. حتی وقتی حسنگ را به پای دار می آورند با انتخاب لحن و لفظ، ساختگی بودن مراسم و در واقع غیرقانونی بودن آن را اعلام می کند:

حسنگ را به پای دار آوردند، نعوذبالله من قضاءالسوء، و دو پیک ایستانیده بودند که از بغداد آمده اند.

متعلّی شدن فعل ایستادن و حرف ربط «که» که برای تفسیر به کار می‌رود «یعنی که» به این بیان کمک کرده است. تظاهر می‌کنند که دو پیک از جانب بغداد آمده‌اند و نظارت می‌کنند. به این شکل مراسم قتلِ حسنک که به عنوان «اعدام» برگزار می‌شود، قانونی به نظر می‌آید.

شخصیت‌ها در تاریخ بیهقی

شخصیت‌پردازی مسعود در تاریخ بیهقی لایه‌های مختلفی دارد. از انتقادات، افشاگری‌ها، ستایش‌ها، اثبات و انکار این شخصیت در لایه‌های متن تاریخ بیهقی می‌توان سراغ گرفت. توانمندی بیهقی در استفاده از وجوه مختلف زبان و چند پهلوی بودن و کنایی بودن بیان او و به ویژه روایتگری او چنین ظرفیتی در متن ایجاد کرده است.

یکی از مجال‌هایی که بیهقی توانسته در آن قلم بزند و مسعود را بهتر، آن چنان که بوده، معرفی کند ماجرای حکومت موقت محمد، برادر مسعود، است و سپس زندانی شدن او به دست علی قریب که گویا مسعود را محق‌تر می‌دانست. نامه‌ای از جانب مسعود به علی قریب رسیده است و او نامه را می‌دهد که بخوانند:

... ما را مقرر است و مقرر بود در آن وقت که پدر ما امیر ماضی گذشته شد و امیر جلیل، برادر، ابوالاحمد را بخواندند تا بر تخت ملک نشست که صلاح وقت ملک جز آن نبود، و ما ولایتی دور سخت با نام گشاده بودیم و قصد همدان و بغداد داشتیم که نبود آن دیلمان راست خطری و نامه نبشتیم با آن رسول علوی سوی برادر به تعزیت و تهنیت و نصیحت. اگر شنوده آمدی و خلیفت ما بودی و آنچه خواسته بودیم در وقت بفرستادی، ما با وی به هیچ حال مضایقت نکردیم و کسانی را که رأی واجب کردی از اعیان و مقدّمان لشکر بخواندیمی و قصد بغداد کردیمی تا مملکت مسلمانان زیر فرمان ما دو برادر بودی، اما برادر راه رشد خویش بندید و پنداشت که مگر با تدبیر ما بندگان تقدیر آفریدگار برابر بود.

مهربانی و برادری ساختگی، جباری و ستمگری ذاتی، لحن آمرانه و «مضایقه» با صفت امیر جلیل اصلاً جور در نمی‌آید. «اگر شنوده آمدی»، «آنچه خواستیم»، «برادر راه رشد خود را بندید» و... شخصیت حکمرانان مقتدر ایرانی است که البته کاملاً طبیعی به نظر می‌آید، اما مسعود ظاهراً هیچ حقی برای برادرش قائل نیست و پادشاهی خویش را بدیهی می‌داند و البته اگر شرط حکومت قدرتمندی و بی‌رحمی باشد، حق با مسعود است. نکته بسیار جالب دیگر این است که مسعود، فرمانروایی خود را خواست خدا می‌داند و معتقد است خدا

خواست که حکمران باشد و چون مشیت الهی این بود، برادرش هر کار هم که می‌کرد نمی‌توانست حکومت بکند چراکه خدا با او بود. گفته شد که غزنویان، مثل حکومت‌های بعدی، مشروعیت حکومت خود را از خلیفه می‌گرفتند و همین باعث می‌شد حکومت خود را دینی قلمداد کنند، همان‌طور که محمود، پدر مسعود، خویشان را کشورگشای اسلام می‌دانست و همه غارتگری‌ها و جاه‌طلبی‌های خود را با افتخار به خلیفه اطلاع می‌داد، که مثلاً شهر دیگری را مسلمان کردیم و بتخانه آن را ویران کردیم. اما واقعیت آن بود که جواهرات زیادی از مثلاً بتخانه سومنات به دست محمود می‌افتاد. و حالا مسعود غزنوی تقدیر آفریدگار را پشتوانه حکومتش می‌داند. این برادری و مهربانی ساختگی وقتی جالب‌تر به نظر می‌آید که در ادامه سخن، در نامه‌اش می‌نویسد: «اکنون چون کار بدین جایگاه رسید و به قلعت کوهتیز می‌باشد گشاده با قوم خویش به جمله...». امیرمحمد در قلعه کوهتیز زندانی است، لفظ «گشاده» معلوم نیست به چه معنی به کار رفته، اگر منظور مسعود این است که محمد، برادرش، رهاست که در قلعه کوهتیز بودنش چیست؟ و اگر منظور این است که دست و پایش در بند نیست باید آفرین گفت به محبت برادرانه مسعود که برادر را به بند نکشیده است!

اظهارِ نظرِ بعدیِ مسعود نیز بسیار شنیدنی است:

او را به هیچ حال به گوزگانان نتوان فرستاد و زشت باشد با خویشان آوردن، چون بازداشته شده است که چون به هرات رسد، ما او را بر آن حال توانیم دید. صواب آن است که عزیزاً مکرمأ بدان قلعت مقیم می‌باشد با همه قوم خویش و چندان مردم که آن‌جا با وی به کار است.

ما نیز از این سوی تاریخ با مسعود هم‌منظریم. واقعاً زشت است که برادر در بند کشیده شده را با خود به هرات ببرد چراکه دل دیدنِ برادر در زنجیر را ندارد و اگر عزیز و گرامی در همان قلعه بازداشت باشد بهتر است! و نهایتاً می‌گوید: «... و تدبیر برادر چنان که باید ساخت بسازیم که ما را از وی عزیزتر کس نیست...». لحظه‌ای تردید می‌کنیم. نکند مسعود واقعاً برادر خوبی است و امیرمحمد، برادرش را دوست دارد؟! این نامه آن قدر مهربانانه است که وقتی به امیرمحمد می‌دهند که بخواند عکس‌العملش دیدنی است:

... و نامه به امیر دادند. برخواند و لختی تاریکی در وی پیدا آمد... امیر ایشان را بناوخت و گفت: مرا فراموش مکنید.

تنهایی و احساسِ ناامنیِ امیرمحمد از آنچه می‌گوید پیداست. برادرش را خوب می‌شناسد. تاریکی، اندوه و یاسی که در او پدید آمده است از همان ابرازِ مهربانیِ برادرانه است که در نامهٔ مسعود خوانده است. در جای دیگر، در نامه‌ای که مسعود به خلیفه می‌نویسد، ماجرای برادر این‌گونه گزارش می‌شود:

رسول فرستادیم نزدیک برادر به تعزیت و تهنیت نشستن بر تخت ملک و پیغام دادیم رسول را... و مصرح بگفتیم که ما را چندان ولایت در پیش است و آن را به فرمان امیرالمؤمنین می‌باید گرفت... همپشتی و یکدلی و موافقت می‌باید میان هر دو برادر و همه اسبابِ مخالفت را برانداخته باید تا جهان آنچه به کار آید و نام دارد ما را گردد....

سخن از فرمان امیرالمؤمنین در ابتدای سخن، سیاستمدارانه است؛ اما تا این جای نامه ظاهراً خیلی منصفانه و منطقی است. این که باید متحد باشیم و جهان را دست آوریم. اما چگونه؟ ادامهٔ نامه خواندنی است:

شرط آن است که از زرّادخانه پنج هزار اشتر بار سلاح، و بیست هزار اسب از مرکب و ترکی، دو هزار غلام سوار آراسته با ساز و آلت تمام و پانصد پیل خیارهٔ سبک جنگی بزودی نزدیک ما فرستاده آید....

البته برای ادامه فتوحات به ابزار و آلات و اسلحه نیاز هست، اما این طور دقیقِ فهرست‌وار بالحنی آمرانه، ظاهراً مسعود هوایی در سر دارد. تا جملهٔ بعدی هنوز منظور مسعود معلوم نیست اما از آن پس تکلیف مشخص می‌شود: «... و برادر خلیفه ما باشد، چنان که نخست بر منابر نام ما برند به شهرها و خطبه به نام ما کنند آن گاه نام وی، و بر سکهٔ درم و دینار و طراز جامه، نخست نام ما نویسند آن گاه نام وی...». به این ترتیب مسعود خود را نفر اول حکومت می‌داند و به برادر پیشنهاد می‌کند که قبول کند و نفر دوم باشد. خودرایی و غرورِ لجام‌گسیختهٔ مسعود به گونه‌ای است که حتی محمد را روی تخت، هرچند موقت باشد، مخاطب امر و فرمایش قرار می‌دهد و البته شناختی که از برادر دارد؛ محمد مرد حکومتِ مقتدرانه‌ای از جنسِ پدر و برادرش نیست آن چنان که در نامهٔ اعیان غزنین به مسعود ایشان به تصریح به این نکته اشاره کرده‌اند که: «... به هیچ حال این کار از وی برنیاید که جز به نشاط و لهو مشغول نیست...».

مسعود با تلاش بزرگانی که در ماجرای از تخت برداشتنِ امیرمحمد، خطر کردند و به اعتماد قدرت و ارادهٔ مسعود قدرت را از محمد و نزدیکانش گرفتند، توانست محمد را کنار

بزند و با خیال راحت بر تخت بنشیند اما برخورد مسعود با همین اعیان که مثلاً حاجب علی تأثیرگذارترینشان بود، شگفت است. نامه‌ای به خط مسعود برای محمد می‌آورند و محمد بعد از خواندن نامه، سجده می‌کند. عبدالرحمن فضولی که این می‌بیند سبب سجده را می‌پرسد و می‌شنود:

نامه‌ای بود به خط سلطان مسعود به وی که علی حاجب که امیر را نشانده بود، فرمودیم تا بنشانند و سزای او به دست او دادند تا هیچ بنده با خداوند خویش این دلیری نکند، و خواستم این شادی به دل امیر برادر رسانیده آید که دانستم که سخت شاد شود و امیر محمد سجده کرد خدای را تعالی و گفت: تا امروز هر چه به من رسید، مرا خوش گشت که آن کافر نعمت بی‌وفا را فروگرفتند و مراد او در دنیا به سر آمد....

شاید بتوان این‌گونه تحلیل کرد که انگار علی حاجب مثل دیگر درباریان نیست. مسعود از افراد قدرتمندی که جسارت ایستادن در برابر امیران را دارند و حتی شجاعت به بند کشیدن ایشان را، کم و بیش می‌ترسد. حداقل نگران است. برای همین با توجیهی نسبتاً خوشایند او را می‌فرماید که بنشانند. و البته بر اثر تجربه است یا هوش بالای علی قریب، یا شناختی که به شخصیت مسعود و فضای دربار غزنوی دارد یا هرچه که هست، علی قریب خود این می‌داند:

... اما دانم که این عاجزان این خداوندزاده را بنگذارند تا مرا زنده ماند که بترسند و وی بدین مال و حطام من نگرد و خویش را بدنام کند....

به این ترتیب از نظر علی قریب، نخست، مسعود تحت تأثیر اطرافیان خویش است و هنگامی نابخردی و ضعف او مشخص می‌شود که مؤثران در تصمیم‌گیری‌های او را «عاجزان» می‌نامد. دوم این که علی قریب نگران است که مسعود به مال و حطام او نگاه کند و خود را بدنام و بی‌آبرو کند. نگاه کردن در مال و حطام او ترکیب ایهامی است؛ از یک طرف مسعود به توانگری‌های علی قریب نگاه می‌کند و گول می‌خورد و فکر می‌کند که این مرد به شکل خطرناکی قدرتمند شده است و بر اثر این توهم او را نابود می‌کند و چون اشتباه است برای یک پادشاه، بدنامی است. از جانب دیگر، «نگاه کردن» یا «نگریستن»، ترکیب کنایی است به معنی نظر داشتن، طمع داشتن که وجه رسواگری و انتقادی متن با این معنی بیش‌تر خود را نشان می‌دهد.

در ادامه کلام علی قریب نکته دردمندانه‌ای هست که اگرچه تجربه ناگوار شخصی اوست اما انگار مصداقی است برای یک واقعیت تاریخی اجتماعی:

... به آوردن محمد، برادرش مرا چه کار بود؟ بله می‌بایست کرد تا خداوندزادگان حاضر آمدندی و میان ایشان سخن گفتندی و اولیا و حشم در میانه توسط کردند، من یکی بودمی از ایشان که رجوع، بیش‌تر با من بودی تا کار قرار گرفتی، نکردم و دایه مهربان‌تر از مادر بودم و جان بر میان بستم و امروز همگنان از میان بجستند و هرکسی خویشان را دور کردند و مرا علی‌امیر نشان نام کردند و قضا کار خویش بکرد....

گویی همیشه یکی باید قربانی احتیاط یا بی‌پروایی دیگران باشد. تحت تأثیر اطرافیان بودن، یا به تعبیر امروزی دهن‌بین بودن، یکی از صفات مسعود غزنوی است که چند بار به آن اشاره کرده‌ایم. در ماجرای آلتون‌تاش و دستگیری او، که پیش از این از آن سخن گفتیم، یک‌جا بیهقی می‌نویسد: «... هرچند آلتون‌تاش... به زودی به هرات آمد و فراوان مال و هدیه آورد، ولکن امیر را بر آن آورده بودند که وی را باید فرو گرفت...». چنین است که دیگرانی نظر و سلیقه و خواست خود را به امیر با آن همه جلال و قدرت و خشونت، دیکته می‌کنند.

بارها در متن تاریخ بیهقی به تأثیرگذاری آدم‌ها بر امیر مسعود، مستقیم یا غیرمستقیم اشاره شده است. در ادامه همین بخش که مرور کردیم بیهقی می‌نویسد:

و ما بسیار نصیحت کردیم و گفتیم چاکری است مطیع و فرزندان و حشم و چاکران و تبع بسیار دارد، از وی خطا نرفته است که مستحق آن است که بروی دل گران باید کرد و خوارزم ثغرِ ترکان است و در وی بسته است. امیر گفت: همه همچنین است که شما می‌گویید و من از وی خشنودم... و فرمود که خلعت وی راست باید کرد....

به این ترتیب نظر مسعود با نصیحت‌های بونصر مشکان در باب مرد بزرگی مثل آلتون‌تاش تغییر می‌کند. در ادامه بیهقی می‌نویسد:

... و شب بوم‌نصور دبیر خویش را نزدیک من فرستاد که بونصرم پوشیده، و پیغام داد که: من دستوری یافته‌ام به رفتن سوی خوارزم و فردا شب که آگاه شوند، ما رفته باشیم و استطلاع رأی دیگر تا بروم، نخواهم کرد که قاعده کژ می‌بینم و این پادشاه حلیم و کریم و بزرگ است، اما چنان بر وی کار دیدم، این گروهی مردم که گرد او درآمده‌اند، هر یکی چون وزیری ایستاده و وی سخن می‌شنود و بر آن کار می‌کند....

و انگار که دور مسعود پر از آدم‌های بدخواه است یا این که مسعود هم‌نشین بدخواهان و نیرنگ‌بازان است. اما با همه اصرار و تأکیدی که مسعود به ولیعهد بودن خودش دارد واقعیت از این قرار است که میانه مسعود و پدرش محمود چندان به صلح و دوستی نبوده است.